

“ به نام خداوند بخشنده ی مهربان ”

خلاصه کتاب: مرگ ایوان ایلیچ

نویسنده : لئوتولستوی

مترجم: سروش حبیبی

داستان مرگ ایوان ایلچ از آن جایی شروع شد که در عمارت بزرگ دادگستری؛ زمانی که همکارانش مشغول رسیدگی به دعوی خانوادگی کراسوسکی بودند .

پیوتر ایوانویچ خبر نامه ای را که تازه آورده بودند را خواند و گفت: آقایان ایوان ایلچ هم مرد ، همکارانش وا گفتی سرد و رسمی دادند . ایوان ایلچ از قضات موفق و مقام دار

دولتی در روسیه بود و در ظاهر، زندگی داشت و حاصل ازدواج ایوان ایلچ با پراسکوویا فیودورو دختر و پسری بور بود .

ایوان ایلچ همیشه دنبال خوشبختی بود و به زندگی روزمره، کار و مناسبات اجتماعی خود اهمیت زیادی میداد .

ایوان ایلچ مردی از طبقه متوسط رو به بالا است که همیشه تلاش میکرد مطابق با ارزش های رایج اجتماعی، زندگی اش را سروسامان دهد. اما ناگهان به بیماری سختی مبتلا می شود که او را به شدت آزار میداد. این بیماری در اثر ضربه سختی که هنگام چیدن دکوراسیون خانه اش به پهلو او خورد برای او پیش آمد. پزشکان تشخیص دقیقی از بیماری او ندادند و با بیماری ایوان برخورد جدی نکردند . در این هنگام درد جسمی او روز به روز بیشتر می شود و در کنار درد جسمی از نظر روحی دچار ترس شدیدی می شود که این ترس بیشتر ناشی از مرگ است. این بیماری به تدریج سلامتی، شادابی و زندگی اجتماعی ایوان را درگیر می کند و او را به چالش های عمیقی گرفتار می کند

که مجبور می شود در باره زندگی اش و معنا و هدف آن بیشتر فکر کند و هر چه بیشتر فکر می کند بیشتر درک می کند که در تمام عمر به دنبال چیزهایی رفته که ارزش واقعی ندارند و اکنون در رویارویی با مرگ قرار گرفته است. در می یابد که زندگی اش پر از رنج و بی معنایی بوده و اطرافیان او به ویژه دوستان و همکاران به جای حمایت عاطفی از او بیشتر نگران منافع خود هستند و اینجاست که ایوان بیشتر به مرگ فکر می کند و به فکر بی کسی خود

می افتد و به این فکر می کند که در تمام زندگی اش خود را فریب داده و تصمیماتش در زندگی اشتباه بوده است. نگران این است که زندگی اش از حالت واقعی به زندگی خالی و بی احساس تبدیل شده و سوالات مهمی درباره عشق و معنای زندگی را برای خود مطرح میکند اما درد و رنج جسمی او را به نابودی می کشاند و روز به روز بیشتر به مرگ فکر

می کند. در این میان سعی می کند خود را غرق خاطرات خوش گذشته اش کند؛ لحظاتی که هنوز روابط او با همسرش رو به سردی نرفته بود و روزگاری خوش داشت، لحظاتی که عشق در زندگی اش وجود داشت.

اما این لحظات کنونی اش را دوست ندارد زیرا می بیند که اطرافیانش در دوره بیماری خصوصا همسر و دخترش و دوستانش نسبت به او سرد و بی احساس هستند. اطرافیانش به هیچ وجه با او همدردی نمی کنند و وانمود می کنند

چیزی نشده است و ایوان تظاهر به بیماری دارد و عمدا خانواده اش را عذاب می دهد

تنها کسی که با او صادق است و صمیمانه با او رفتار می کند گراسیم خدمتکاری ساده و روستایی خانه اش است ، گراسیم بی ادعا و صبور و با محبت است و در زمان حضور او در خانه، ایوان اندکی آرامش می یابد. وقتی گراسیم بی ادعا و بی منت با تمام وجود ، کارهای اربابش را انجام می داد و به او عشق می ورزید ایوان دچار تحول درونی عجیبی می شد .

ایوان با عمیق تر شدن بیماری اش وارد مرحله ای از تامل و بازنگری در زندگی خود می شود .

و به این نتیجه می رسد که تمام عمرش به دنبال تایید و تایید پذیری اجتماعی بوده، نه حقیقت و صداقت درونی و به این درک می رسد که زندگی اش خالی از عشق و راستی بوده است و دچار درگیری ذهنی عجیبی می شود و مرتب از خودش می پرسد :

آیا زندگی من آنگونه که باید بوده یا نه؟

اگر بوده پس چرا این گونه رنج می کشم ؟

آیا ممکن است تمام عمرم را به اشتباه زندگی کرده باشم؟!

ایوان در یک لحظه متوجه می شود که زندگی اش صرفاً بر اساس توقعات و خواسته های دیگران به ویژه جامعه اش شکل گرفته و نه بر اساس آنچه که او واقعا در زندگی

می خواسته، در اینجا ارتباطش با خانواده و اطرافیان، سطحی شده و به تدریج در حس تنهایی و انزوا فرو می رود و هرچه بیشتر به گفتگو با خودش می پردازد بیشتر از یافته هایش متاثر می شود.

و بیشتر به این نتیجه می رسد که زندگی اش را به اشتباه گذرانده است. در واپسین روزهای زندگی اش پس از دوره ای طولانی از درد جسمی و روانی ایوان ایلچی دچار تحول می شود و بیشتر و وقتش را با گراسیم می گذارند.

او متوجه می شود که زندگی حقیقی تنها با عشق، دلسوزی و صداقت معنا دارد نه با ظواهر اجتماعی.

و تصمیم می گیرد به جای ترس از مرگ به زندگی پردازد و عشق را در زندگی دوباره بیابد. این تجربه او را به آرامش درونی می رساند. او می فهمد که رنج و درد فقط بخشی از وجود انسان هستند و عشق و همدلی می تواند در برابر مرگ او را به سمت نور هدایت کند و ایوان از احساس غضب به سوی آرامش می چرخد و درک می کند که مرگ پایان نیست بلکه یک بخش اساسی از چرخه زندگی است. او به عشق و نیکی به دیگران می اندیشد و به

این ایده می رسد که وجود واقعی آن چیزی است که در وجود دیگران می سازد .

در نهایت با حس آرامش و رهایی در دل خود این شجاعت را در خود می یابد .

که از زندگی اش خداحافظی کند. در لحظه مرگ او با آرامش وصف ناپذیر ترس خود را از بین می برد و مرگ را می پذیرد نه تنها از آن نمی هراسد بلکه در آن رهایی و حقیقت می یابد و با گفتن جمله مرگ تمام شد ایوان زندگی واقعی اش را کشف کرد و به آرامش ابدی رسید .